به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تحفة الاحرار جامی

در مطبع نامی منشی نول کشور واقع کانپور این تحفهٔ عجیب الانطباع منطبع شد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3336
Eski Kayıt No:

٣٣٦

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل

واصف مطلع انوار جماله نظم	گنجینهٔ اسرار کمالش ماییم
آیینهٔ انوار جمالش ماییم	دور افگن ستار جلالش ماییم
دستان زن اوتار نوالش ماییم	و مصلیاً علی من نظم جواهر

دُرَر آلائه ونثر صحائف سنته وافضاله محمد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا	صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هرکس به کف زمانه دریا اسفا	وایشان زده کف که حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پارهٔ چند و خزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار مورد بدائع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان پستی و سستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله فقد رفع الله قدره خور ای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

زد ای جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی ننگ نامی
درین وحشت سرای پر علائق	سماع این نوا نیست لائق
جز آن کس کز نوای بینوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله المکون العصمة والتوفیق والعون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بائش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم — بسم الله الرحمن الرحیم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار — خاست که بسم الله دستی بیار
مائدهٔ تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است
ورنه چشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بانیجا همه جانهای پاک — لو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز به بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
با که ز بی سین بود ش این خطاب — چون سر بستانست زام الکتاب
تا تو ز بستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیرکش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفت بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمن و رست — کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

با که دو باشد درش آمد دو لخت — مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد رجبریل — سلسله بسته بر خ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین — جاری از آن چشمه رتسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است درو لامها — بهر دل و دیده وران دامها
ها که چو حلقه ست بی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور — زور سدت دست بدامان حور
حا که بهشت ست اشارت نما — بهر بهشت ست بشارت نما
نون کالنقش یا بی بود و میم فرق — ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که دهد یاد ز یا ی ندا — بیز ندت بانگ که این سو بیا
نه بتأمل قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این کلام
کا یتی آمد ز سور مختصر — درج در و سر نسبی از سور
صورت لیسین بودش ها و سین — در رتبش از همه بالانشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان — میم بهار سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که بتعلیم او — فهم حوامیم ز حا میم او
بسترا بین دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را
از پی نون نقش الف اندر رقم — پرده کشا گشته ز نون و القلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد | داده ات از نور و ظلمت یاد
فتحه آن فاتح گنج ازل | کسره او کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار | گوش خرد را ز ادب حلقه دار
شانه تشدید که بر لام و راست | تاج سر هدهد راه هداست
نقطه با نیست ز ارباب راز | تخم امیدست بخاک نیاز
نقطه نونش پی دفع گزند | بر سر نار است نهاده سپند
واو دو دیگر شده چون مردمک | نوزده دیده ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار | فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیمیست خدنه ختم آن | صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیل است که از کردگار | فیض رحیمی است بود ختم کار

در ارادت تتمیه بتحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سر هر نامه نویسد قلم
حمد خدائیست که از کلک کن | بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف | هر چه ثنایش نتوان کرد صرف
نیک ثنایش ز بیان برترست | هرچه زبان گوید ازان برترست
نطق و ثنایش چه ثناست این | عقل و تمنایش چه سودست این
نیست سخن جز گره چند ست | طبع سخنور زده بر باد جست

هیچ گشاینده نبود و گره | گر نه بود کار زبان بند به
صد گره از رشته پرتاب و پیچ | گر بگشائید درو نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم | کرده درین شکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر | پر بود این جا ز گره سر بسر
هیبت این رشته نسیج نشان | صد گره افتاده در و چهره سان
هو فی اگر زیر بود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر
عقل گرفته بکفش سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست | غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست | بر در آن حی توانا که هست
در شکله بند گهرکان جود | سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قله قاف قدم | نایژه پرداز شگاف قلم
راهبر آرنده شبهای تار | کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست | قبله هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب | تیرگر باد ز ره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران | عذر پذیرنده عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک

سر شکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات

ساخت چو جنبش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد / قدسی نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص

تا شده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیز گرد

کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده به چوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز دوار شان / نور دگر واهب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار ز نور شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش آنرا بهم آمیخته / هر دم ازان نقش نو انگیخته

نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر / گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده سر از روضهٔ نه خاک سر / بر زده بر پای چنید با فلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شگوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده بمقصود بوی / پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده بجا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگزار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد ازان رهشناس

باصره را داده به بینش نوید | راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در | تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته از لطف معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمدد کاری ایشان خرد | پی بشناسائی مبدع برد
چیست به بند کمر بندگی | بندگی مایهٔ صد بندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت | مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده | در صدف سینه تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهر است گل اصفرش | گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه | جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شگوفه ست ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزادی آزادگان | سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو دمی آن سایهٔ سرو بلند | کامده از دست تهی بهره مند
انگشت بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ | غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئی | نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان گر نه بهر زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد هدش جلوه بهر زیوری | هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در و قاعدهٔ هستیش | در هنر خویش سبکدستیش

رنگ زر باغ تو ئی باغ ما / کارگر صنعت صباغ ما
همچو گلیم از تو شده سرخ روی / رنگ زریهای تر اشرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم / تیغ شناسائی تو میزنم
بودی و این باغ دل افروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و عالم بر آب / منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن
هست تو ئی هستی مطلق تو ئی / هست که هستی بود الحق تو ئی
هر چه بهستی بسرای مجاز / باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش / بر همه کس ز آنست زبردستیش
نام و نشانت نه دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیز ناک / پاک ز آلایش نا پاک پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
حاوی تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه و با همه
ور تو نمیدان دو صفت جز بهم / چون بنمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آئینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
گشته به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجا / میزنم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی از شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه | جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو و کهن ما توئی | هست کن و نیست کن ما توئی
کارگرانند درین کارگاه | ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا | حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد | کس بشناسائی آن کی رسد
در خم این دایرهٔ هزل و جد | ضد مبین نشود جز به ضد
از عدم انوار قدم بازگیر | وز رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان | رخنه فگن در صف ظلمانیان
از سر کرسی فگن عرش را | خوان پی کرسی بنه فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو | گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فگن | یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک | تیر بیفگن ز کمان فلک
باز گشا عقد ثریا ز هم | ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چراخوارهٔ این مرغزار | شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از وی اجل خوشه اش | ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است | آب گوارنده هوا دلکش است
هست گل رسته در و آتشین | غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

مناجات سوم

بار برین باغ ز انجم تگرگ | در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوهٔ او کادمی ست | لذتش از چاشنی محرمی ست
پخته و خامش همه بر خاک ریز | بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئی | مبدع این جمله بدائع توئی
هستی و پایندگی از تست و بس | مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست سماک قدم | کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند | چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده | زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام در طلب توفیق و بجر تحقیق این مقصد و مرام

مناجات چهارم

ای ز کرم چاره گر کارها | مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان | پردگی پردهٔ نشینندگان
عقده گشایندهٔ هر مشکلی | قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشهٔ نه گوشه نشینان پاک | خوشه و دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنرپیشگان | قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار | سلسله بند گلو شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته | عقد در از گوش گل آویخته

در دل محروم ز جهالت چراغ	سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه	فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تو ای کارگر آستین	دست همه دست ترا آستین
تا نه کنی تو نتوانیم ما	گر نه دهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار	جز تو کسی کاید ازو هیچکار
روی عبادت بتو آریم و بس	چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه	رو به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند	بادهٔ راز از قدح دل نهند
رشحه از آن باده بجامی رسان	رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست بر از نوش	جرعه از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست	برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست	از کف درویش گلی درخورست
این نفس از همت دون نشست	وین هوس از طبع زبون نشست
ورنه از آنجا که کرمهای تست	کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	بایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش	مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

مناجات چهارم

پایهٔ نظم ز همه بگذران	خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

اختر برج شرف کائنات	گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست	بیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته	از پی احمد الفی ساخته
گرد چو قطر آن الف مستقیم	دائره های هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم	قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک	زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین ست درین بارگاه	کنت نبیا بود اورا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را	رونق ازو خطبهٔ لولاک را
چتر لی آن شاه رسالتمآب	چرخ زده خیمهٔ زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند	مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند	قائمهٔ عرش نیفراختند

نعت اول

خنده او جان بجهان در دمید / منصب احیا به مسیحا رسید

برق وی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمده زاتش بدست

قامت طوبی ز قدش سایهٔ / سدره ز شاخ شرفش پایهٔ

رشحه ز جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زده در شش و خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح ولیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب

گرچه فروغی ز رخش تافته / صبح وی این نور کجا یافته

هست درین دائره سیمی درست / تابش مهر از پس صبح او نخست

نور فشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همون ست و بس

جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقهٔ این نور باش

لغت دوم مبنی و صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یک شب از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت کشای / غرهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف درخشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده اش / کرد مدد دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل بی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براتی چو برق / پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپهر همچو شهاب اشهبی / چرخ مه هم چو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جست طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو بی غوی / رهبر روشن نظر بی طغی

خلعت اسری ببر انداخته / جامهٔ شب رفتن ازان ساخته

پای برآور به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم اول لجام / زد بطواف حرم قدس گام

بود از و گام نهادن همان / در حرم قدس نشادن همان

بست ازان جا کمر عزم چست / روی سفر کرد بقصر نخست

شد بدریچهٔ مه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

نعت دوم

رفت دران خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت السنا و نعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت ازان جا لوا / زد بسرا پرده خم استوی
هم نفسش زد نفس لو دنوت / زد شرف هم نفسی گشت فوت
پایه ازان پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن جان بکند / بر تنش خلعت احسان فگند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حد و جهات / پرده او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی ازو دور گشت / پردگی پرده ازان نور گشت
گشت گران پرده شو ای پرده ساز / زمزمه گو یدازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر سر افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند ازان گنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی ز رضا بی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و زمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر
تو که ازان جا نضیائی رسی / راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه وسلم

ای ز تو شق خرقه ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت تو چون شد بلند / کنگره مقصوره کسری فگند
چتر فرازنده فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غائب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو سحر صبح را | پشتی در دستی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج | دل سیهان یافته زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو | مقسم آن بحر جدا انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش به زمین سخت پا | جست به فرموده امرت ز جا
گرد بهر سو که تو خواندی خرام | ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود | وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور | بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف | آمدت این بیضه گر آن کرم باف
مائده کان نعم شبیت آمده | روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب | ابیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد | لقمه به زیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده زهرم مخور | گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف | شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل | بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نواساز تست | بسته لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهروار چو تیغ آمدست | بلکه گهربار چو میغ آمدست

نعت سوم

خواست به نعت گهر تابناک | ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای به سراپرده یثرب بخواب | خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز رید | دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را | باز خر از ناخوشی اسلام را
تهمه مسیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی بفلک کن دلیر
کاله دجال بنه بر خرش | روبه بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه | داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامه مفتی که چو انگشت آز | شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش | همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ برگو که به پستی نشست | پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز شرعش سخن | منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه کن | رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای | عزلتیان را در عزلت کشای
خرقه تزویر بصد پاره کن | جان فرو ریز ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را | مهر شکن سبحه تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان دیر ماند / نور تو غائب ز جهان دیر ماند

پرتو ذاتی تو که هست آفتاب / بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهانسوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد زاوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از علم برکشند / ظلمتیان را بعدم در کشند

جامی ازانجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران فی طلب شفاعت گنهگاران

ای عربی نسبت و امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

گر قلم غالیه سا نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو شیر راست سپیدی امید / به که سیاهی نه نهی بر سپید

خواندنت این بس که سخن رانده / دور زمان را ابجد خوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت / درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه مانده ازین درج در / یا شرری مانده ازین برج نور

زان لب تو تهمت این درج را / زین نرسد ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که تمنا خوان نشست / در هوس یک شکرافشان نشست

بو که کنم تازه تمنا خوانیی / زین شکرستان شکرافشانیی

خاک جفا ریخت براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهائی رسد از تن مرا

رشته زخو دبوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش / از دل پرجوش برآرم خروش

گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز نگونساری و پیریم بین

شد الف قدم دال ز عنهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش گردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست

گرد دم آن دائرهٔ حصن امان | از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم | بر در دربار تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در شکن این دائرهٔ نقشبند | چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو | دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده ست تو زافسردگی | مائل پرده شده از پردگی
برفگن از پردگی این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست | بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود | معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند | جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی | در صف صفوت زره بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او | خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سیر فنا را به از و کس نگفت | در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی | آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای | پایهٔ او را سر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع | جان و را زندگی از جان شرع
حق طلبان را نظرهای خاص | داده زاندیشهٔ باطل خلاص
هر چه بدان گنج عنایت رسید | رخت بدایت به نهایت رسید
راه نمای سفر اندر وطن | خلوتی دائرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم | در نگذشته نظرش از قدم
بسکه ز خود کرده بسرعت سفر | باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان | از چله خلوتیان برکران
بین که چسان کرده صد قافله | صید کمان و کمان بی چله
چون ز نشانها به عیان آمده | محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش | بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او | عروهٔ وثقی با سیران او
افگند آوازهٔ آن سلسله | در صف شیران جهان غلغله
سفله که نامش به حقارت برد | نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور | ورنه ز خورشید نباشد نفور
طائر وحشی که ازین کهنه دام | سدره نشین آمده طوبی خرام
باد به فرخنده مقر مستقر | عند ملیک صمد مقتدر

در منقبت پیر

در دعای و ثناخواهی جناب ارشاد دستگاهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی ‌‌ کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است ‌‌ خواجهٔ احرار عبید الله است

روی زمین کش نه سر ناخنی است ‌‌ در نظرش چون رو یک ناخن است

یک رو ناخن که بدست آیدش ‌‌ کی برد فقر شکست آیدش

لجهٔ احدیت دلش ‌‌ صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجه تا قعر یاب ‌‌ قبهٔ نه نور فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را ‌‌ شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع ‌‌ محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نورده هر سواد ‌‌ بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تا جوران حلقه بگوش درش ‌‌ یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته ‌‌ قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او ‌‌ راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گردوی اند ‌‌ بهره ور از دوره و دوری اند

دائرهٔ جمع هم امنیت است ‌‌ مرکز آن نقطهٔ جمعیت است

هست بآن کعبهٔ صدق و ثواب ‌‌ نسبت شان سلسلهٔ زرناب

تا ابد این سلسله ناگسسته باد ‌‌ گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفخهٔ باغ سخن ‌‌ هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفخه که برخاسته ست ‌‌ خشک و تر این چمن آراسته ست

ز آن نفس اول که قلم سر زده ‌‌ سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است ‌‌ بی سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن برگرفت ‌‌ پرده ازین راز کهن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها ‌‌ زنده کن مردهٔ آوازها

نغمهٔ غنیاگر دستان سرای ‌‌ مرده بود جز سخن جانفزای

چون بسخن یار شود ساز او ‌‌ جان بحریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان ‌‌ جز سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن ‌‌ این سخن از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرهها بباد ‌‌ در گرهش بین گهر صد کشاد

هر گره از وی گهر یکبه ‌‌ بسته در آن گوهر دیگر گره

حرف اگر زیر شود یا زبر ‌‌ نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف ‌‌ مرغ سخن راست نوای شگرف

هر چه فتد سر از آن در دلت ‌‌ معنی نو گردد از آن حاصلت

بلبل سخندان سخن است اینهمه / جان سخن را چو تن است اینهمه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات اللهند
زانکه باین منهی غیب از درون / مید هد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین در نواست / گنبد فیروزه باین پر صداست
خیز بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از لب گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
اینهمه خود هست ولی زآدمی / کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان ولیست / حل دقایق زبیان ولیست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیکسو نهی
پله دیگر صدف در کنی / وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمائل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پا / پای خردمند بلغزد ز جا
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه فتد در دل پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
منکه ز هر شاهد و می زاهدم / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمائل که بر جلوه داد / عقده صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کارایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر در تگ و پوی ویم
شب که مرا دل سواد رهبرست / گرسیم از زانو و پا از سرست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

بازگشتم پای ز دامان فرش
سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم
خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم
جرعه کش بادهٔ سرمد شوم

بادهٔ جام جبروتم دهند
نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال و هم سلسبیل
مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته
نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه
از پی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه دهد دستم ازان خوان پاک
زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب
بر نمط دلکش و طرز عجب

پردهٔ تشبیه و مجازش کنم
تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن
سامعه را بدرقه هوش کن

هوش برین تحفهٔ نغز بیار
تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در باب شعرست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند
در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند
پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند و همه جان شوند
کوه ببرند و سبکان شوند

جانکنی و کان کنی آیین شان
صیرفی چرخ گهرچین شان

ای که درین کار جگر خورده
گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست
لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان می طلب
هرچه بیابی به ازان می طلب

هرکه بخس کرد قناعت خسیست
به طلبی کن که به از به بسیست

ناشده از خوی بدت دل تهی
کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید
در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بندد دهن جوی تنگ
آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم
غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش
به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب
لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین
وزن سبک سنگ چو ماء معین

نی رقمش کلک تکلف برد
نی کلف داغ تصلف ورد

یافته از صنعت دقت جمال
لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد غنج و ناز
بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سای
خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد
بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش به تباهی کشد / روی سفیدش بسیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سر این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل و بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که به گل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند

چون ز گل آن گلبن سر بر کشید / غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو و چه کل

حسن بتان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تحصیل او

چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش

در وسعت دائرهٔ دل گم ست / آن همه چون قطرهٔ دل قلزم ست

آنکه خدائی همه گنجد درو / این همه پیداست چه سنجد درو

آنکه پس پردهٔ تن پردگیست / دست خوش زندگی و مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه گل / مطرح انوار دل آمد نه گل

دل اگر این مهره بود گل ست / فرق درین مهره ز خر مشکل ست

لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد / در گران مایه بخر مهره داد

تا نه کنی روی بدریا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نه زنی خیمه به پهلوی پیر / همچو وی از دل نشوی بهره گیر

هست دولت بیضهٔ مرغ نکو / لیک اثر جنبش و پرش درو

تا که به جنبش رسد انگه پرش / زیر پر پیر دهش پرورش

هر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان

تخت نشینی ز سر افگندگی / تاج درش خاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سپید

چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت نما / خلعت او دامن دولت کشا

علم یقین برده به حرفش علم / گشت وی از عین یقین بیدهم

سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت / جدی و جهدی به ازین بایدت

پا بکش از هر چه بود ناگزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

در کشف پرده حقیقت دل

در کشف پرده حقیقت دل

صحبت اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز رشد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کانشب ازانجا که طلبکاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد
سر ز گریبان دعا برزدم / دست بدامان دعا برزدم
بهر دعا از گره مشت من / بندگشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه‌نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر هر جا مسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبری دینی فرست / بهر شبم نور یقینی فرست

صحبت اول

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شگافت / ظلمت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود بسر چشمهٔ او جرعه‌خوار
چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بروی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون برفروخت / خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز لب بوسه‌بها سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک براه نیاز
روی بمن کن که صبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
زه که درین مرحله‌ام داده‌اند / خاص برای تو فرستاده‌اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحانفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول

صحبت من دولت دیدار تست	شربت من لذت گفتار تست
روشنی تو شد حجت ایمان من	نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان مستقیم	باشد از ان حجت و برهان عقیم
و آنچه شدم از تو بآن ره شناس	منتج آن نیست دلیل و قیاس
رستم ازین پس غم باری نماند	بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم	کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بر جسم متواری شود	صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک	چون شدت آیینه ز اندیشه پاک
باش همیشه ز ره دل بمن	آینه ذات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت	دانش تو دید شود دید یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام	جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن	زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام	شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید	رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته	سو بسوی جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف	اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلا ز گیا ساخته	گرد به گرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام	کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه	کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را	دست بر آورده مناجات را
از پی مناجات چو تلقین شده	نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود ذوفنون	نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب	از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست	با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس اگرچه همه دیده بود	گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین شود ار چه درست	کور بود هر که نه بینا باوست
لکه لاله شده سرمه سای	میل ز مر و بدرون داده جای
یا همه شان نقش الفی کرده راه	گشته پی نفی سوی الا آله
قمری و بلبل زده راه سماع	مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر شرف گل برگ جلاجل شده	شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت برازنده دیر	جان و دلم شاد بار شاد پیر
آتش شوقم ز درون شعله کش	برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم	جامه دران نعره زنان میشدم

روی نمود آدمیم با جمال	هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست	آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من ست	صیقل مرآت ضمیر من ست
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور	دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش شد و دیدم که سلام علیک	روحی و جسمی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات	داده ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین	چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل	گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود	پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سماک تا سما	نیست بجز واجب و ممکن بما
هستی واجب یکی آمد بذات	هست تعدد ز شئون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس	اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار	روی یکی آینه ها بیشمار
دیده چو شد بهره ور آن سان ز پیر	گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم	وز همه با یمن تربیت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید	سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت	ذره ز خورشید درخشان نیافت

صحبت دوم با پیر

مرغ تو نی حوصله چون منست	منقبت جان نه حد هر تن ست
گفت که جامی تو کجائی هنوز	باش که تا صبح تو آئی هنوز
راه سلوک تو بپایان رسد	دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی	هر چه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت	ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه	جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه	سایه شد از دست گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق	زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد	ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش	مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی	طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت	رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید	کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل	دورتر از دیدهٔ غافل اجل
بسکه سرافراخته و گردباد	خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گور ز یمین و یسار	صد رمه آهو ز پی مرغزار

صحبت سوم

هرگز از آسیب شکار افگنان | آهو و گورش نشده تاخت نان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز | روبهش از حیله گری رسته باز
انکه ورد خواب برو ز اضطراب | دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده دو دانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دل کشای | شوق در و قوت پا آزمای
در هوس پیر همی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن | تا بره در خضر من آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار | کرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت به جوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند کشا داز دل من غنچه دار
کرد چو این بند کشائی مرا | داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست | بر گره هم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار | یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست | هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا | تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو | طالب در گهر خاص شو
در دولت ارشعلهٔ حالیت هست | لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش | ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفرینده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود پی جلوه کمر کرده چست
آینهٔ غیب نمایش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت
دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج | بود نه مسطورهٔ یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق جهات | بود مصون از رحم امهات

مقالهٔ اول در آفرینش عالم

مقالهٔ اول در آفرینش عالم

بود درین عهد فرو بسته دم — طفل هیولی بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همین دید در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید — باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار — جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت — پیش گل اوصاف خط او نوشت
قد هوس طرهٔ او باد را — بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست — زورهٔ مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل — پرده‌کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بجا بر زده — زد ولی سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخته با ناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد — عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن چو از عشق بگیرد دغای — عشق هم از وی نگریزد بپای
قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند — جز بهم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان — نیست گشاده همه جز بندشان
حسن کش از عشق گرفتار نی — جنس نفیسیست خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت و آتش حرمان بیدلان را می‌سوخت

حکایت روزبهان

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرای رسید — از پس آن پرده صدایی رسید
کز بشر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو
هر متاعی که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ بر آورد که ای گنده پیر / از دلت این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده نهان در جهان

حسن که در پردهٔ مستوری است / زخم هوس خوردهٔ منظوری است

تا ندرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بینندهٔ / در صف عشاق نشینندهٔ

سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رستهٔ گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک یک آئینه‌ها / بلکه سراسر همه گنجینه‌ها

بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت برو خرج کرد / هر چه نهان داشت درو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش

گونهٔ گندم بادیش سپرد / نامش ازان روی جز آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن چشم دوخت

چون بر خش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بر وی کشید

باز نجاتش پی دفع گزند / تابش از تاب علیه او فکند

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نورش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت کشید / دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که بر چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود و دگر جز خدای

ای بره دور روش آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا | معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم | بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل | کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه | صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنی ست چو بگذاشتی | دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش | صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا | ورنه چه چاره ست ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز | هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان در کش از آلودگی | نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن | چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند دل بگسل و آزاده شو | نقش ریا دور کن و ساده شو
زاد مردان ز ره آزادگی ست | شیوهٔ آیینه دلان سادگی ست
ساده دلی باش پسندیده ذات | پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی | هم نفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه | کش نه بود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آیینهٔ نورانی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید | صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود درآن غمکده یک دوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینه بهره آور و برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه فزون زین لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان زآن بصفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آیینهٔ خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا | یوسف غیبت شود آن رونما

مقالهٔ سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین ست بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

ایکه فر دولت و دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرده یقینی درست
گر تو درین پیکر گل آدمی | زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمیی پشت بر ایام کن | روی بمعموره اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج | میر سه ارکان حرفش پنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمده عادت بود
هشت دو ره هر دو بهم متصل | گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای | شد بجدا هیأت ره وحدت نمای
وین دگرت گنج فتوت فشان | هر دو بدهلیز نبوت کشان
ور بنهایت نگری یکره است | عاقبت هر دو ازان الله است
هشت یکی ظرف لبالب شگرف | ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
دست ازین شهد سعادت مدار | چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش | از مگس نطفه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد | هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین سنگلاخ | گردن دیوان هوا را دو شاخ
ملک دو بر گاردش آمد پدید | خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببری آنچه نیاید بکار
چون ز دو انگشت شوی تیز دست | قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ که آمد بتو مقراض وه | اطلس او در دم مقراض نه
تا برد از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیبات زیب
بیشه توحید درین دامگاه | شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن | همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد | صد در امید برویت کشاد
چشم بران نه که ز روز نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست بران زن که ازو شد بپای | قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی | نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی زاندک و بسیار بیش | صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی بری | پیش نهی پای پرستش گری
روی به محراب عبادت کنی | کسب سببهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار | آخر ازان کار شود شرمسار
رخت ببر حد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حسن بصری

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر | نکته آمد عجب مختصر
کز دل غفلت زده گردم فشاند | آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی | کشت پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد | گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند | مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید الم جان گداز | سوز دل از ان حسرت دور و دراز
هیچو حسن هر که بود هوشمند | گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود | گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بباید بر هش بی طلب | گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش | در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن | از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن | ظلم رسانیده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگانرا تاب شقت داده است و جبین عزت گردن بلندانرا بخاک مذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو | مانده تهی سلک جماعت ز تو

مقاله چهارم در اقامت نمازها

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش | سوز نکردت ز نموذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نه کرد | قامت او قد ترا خم نه کرد
میل نمازت بجوانی نه بود | پشت دو تا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی به قبله نرسیده ترا
پنج نماز است به از پنج گنج | به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت | پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نه کنی پنجه بدین رنجه اش | کی بودت طاقت سر پنجه اش
شیر ولی پنجه ازین پنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو همه تنت تکبیر | روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه | پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی او بار شان | پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دو تاست | از پی این خیمه ستونی نه راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک | خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تازه به طاعت شود ایمان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای تهی اهل از گل طینت برآر / چشم خرد از زر و زینت برآر
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افگندگی
رفته عمر تو رهین فناست / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست / خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست / سجدهٔ طاعت بر دش هر چه هست
تو کنی از طاعت او سرکشی / به که ازین شیوه قدم در کشی
ساق ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر / بسته چو جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین زکف آویخته / اشک ستاره به سحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسو تحت و فوق / از کشش دست بزنجیر شوق
کار جهان داوست پی حی پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع و راست / دائم از آنست که پستی و تاست

مقاله چهارم در اقامت نماز

ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیداختند / چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون
گلگل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبر دارتر
طایر جان سدره نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک

حکایت کشیدن پیکان

جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم پاک روان خاک شو

مقاله پنجم در اشارت بروزه ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان
هم بروح از شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم هیچ نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر زدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دماغ نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار
معده مسعد گرده بی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس هوا ممتلی / چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت ده است / از همه حرف انا اجزی به است
شعله دوزخ چو شود تیغ زن / با شررش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده در وقت / چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از شررش
چون خر کناس بصد ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

باش ازین نکته چه باشی درشت / تو شکم می کشی و او بهشت
ماه نو روزه ببین از افق / کابرو حور است ز نیلی تتق
می کند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای / باز به بند آمد و جنت کشای
سه صد و شصت ست ترا روز سال / بیش ز نگ خوارهی یک سی مثال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست / حلق ز کفارت افتد به شصت
گرده قضا دین ترا غارت است / کت زاد اروی بکفارت است
گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین ست و بس / بلکه بریدن بود از هر نفس
هر چه نباید که بجوئی مجوی / هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل / پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند / وانچه پسندش نبود دم مپسند
دایه نفس ست جزا و هر چه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آن دایه ز بیدانگیست — پایهٔ اقبال تو بیدانگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی — اهل دلش کی بتو بگذاشتی
ور دل و جان تخم دگر کاشتند — لاجرم آن را بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسزه خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی — کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر — ور سپرش جبهه برآژنگ تر
گوش کر و پشت گژ و چشم کاژ — خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یک شب از ناز بآن کور گفت — حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج — حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن — لالهٔ من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی — یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد — خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت — دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی — تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بینند ز نزدیک و دور — کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین — تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو — بر تو گشادست در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست — در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده — در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز تهمت در انصاف زن — خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو — بند بر آنجا ز هر انگشت تو
عیش که ایام کند رنجه ات — گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند — نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان — از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت — ساختنش گرد چرا فرد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود — کف بکف از راه نوردان بود
لیک به دست تو ز خلاف کرم — ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا کنی ز مشت خویش — بر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخن سیمیت که بکف حاصل است — ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش — ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را — سخره مشو شحنهٔ ادبار را

ور بتبل جمع شو و صرف کن — گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست میسر که ترا سیبویه — گرچه به نحوست مشار الیه
هر چه بگوید بر اخفش شوی — ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گر چه نیاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو
روبده از سیم و زرت آن قدر — کاردت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست — بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست — پنج چو خواهد بکناره مایست
زین زر و سیم ست بباغ نعیم — قصر ترا خشت ز زر و خشت سیم
خشت ز زر پخته وده سیم خام — تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار — گردنت از بار شود طوق دار
چون نگلوی کس ازان پاره هیچ — ندهی ازان بین بگلو ماره پیچ
هر درم سیم ز حق فقیر — زیر زمین میکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار — سرخ چه دینار کنندش ز نار
گاه بسرخ داغ نهندت که هان — بهر چه سرخ داشتی از روی نهان
گاه به پشتت که ز روی درشت — بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
گاه به پهلو که ز بس بی‌بدی — پهلو ازان بهر چه کردی تهی

داغ دو رویه به تنت لاله وار — بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم — همچو تو نه نهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض — طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش — سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدا نیش که اینجا کشی — بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن — داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار — کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو — سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت — جلوه بمیدان کرم برگرفت
بیدرمان را درم اندوز ساخت — بی کرمان را کرم اندوز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد — زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی کرم دست تنگ — کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده — قفل عدم بر سر اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را — خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش — ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک | بهره در آید ز تو آن دُرّ پاک
گفت که دارم سفری در پیش | آنچه بدست است کنم زاد خویش
چون ببرد طوطی من زین قفس | بهره نشر زند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم | از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور | زرد مکن روی وی از مهر زر
زانکه این رهزنش آگاه کن | قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تگ و پویش در هر فرسنگی هنگی سر نهاده و در وادی جستجویش در هر خاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز کلفت نازده سر جیب دل | مانده ز جیب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز | مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن | هر چه نه زین پرده وداعی بکن
وین تن تا شود ارکان تمام | روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران | بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای | راحله از پا کن و در ره درآی
ور نبود دست نه بود دسترس | جلد قدم پای فراز و تو بس
ته بهش بسته ز گرد و غبار | کرده تهش خار به تیغ استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز | تر ز آبله هار یخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده کنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه فرقت که مغیلان کنند | به که سراپرده سلطان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ | پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی به جهت شمال | پای فرو رفته به آب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای | شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپری می گذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
یار بمیعاد بعید رسان | رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش | خلعت سوزن زده ازین بکش
هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال | آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی | بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گرنه ز مرگ است فراموشیت | به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را | نعره لبیک زن احرام را
موی پژولیده و رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که دران خوش حریم | هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین | او بجهان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او
سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد بخود در دامنش آویخته
غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ
کرده نهان در تهٔ دامان سنگ

بر شکن دامن شبرنگ او
دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که ازان کوته است
دست تمنات ازین ابعد است

چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین
بوسه زن دست که باشی همین

بر فلک گردون زنی از فخر کوس
گر رسدت دولت این پا و بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه
کز نم ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی
پا چو نیابی به بهشتش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه
چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشوی در عرفات وقوف
کی شوی از راه نجات وقوف

کیش منی را بمنی ریز خون
نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست آر ز رمی جمار
دیو هوا را کن ازان سنگسار

چون دل ازان شغل بپرداختی
کاس حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد
ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که آرد که بآن ره برد
گرچه شود مرغ و بدان ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات بحضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق
برده ز هر پیر موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید
محنت آن راه بسی میکشید

روزی ازانجا که دلی تنگ داشت
زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس هر محنتی
سوی من افگن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام
بهر تو نه بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو بوده ام
بی سر و پا در تگ و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی
نی سر وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست
بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین فکر فرو شد بخواب
آمدش از حضرت عزت خطاب

کای بر هم پایه زبر ساخته
بر همه زین پایه سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین
دادمیت راه سوی این زمین

هر که نه مایل بسوی شوم
سوی خودش راهنما کی شوم

حاصلت این بس که ترا خواستم
باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت
بر در هر کس نفرستادمت

یارب ازانجا که کرم آن تست
چشم همه بر در احسان تست

جامی اگرچند نه صاحبدل ست
از تو بامید چنین حاصل ست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت ست و تمکین

علم زلت و بی زاری زهد علت است

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز کشادت دهند / عاقبت الامر بباد دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی بمان / خانه بپرداز ز نا محرمان
گر بود اندر بن غارت جای / حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ / گر ز میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
در کتف پرتو خور کم نشین / تا نه شود سایه ترا هم نشین
راه ز گلگشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آئنه را در نظر خود منه / تا نه شود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار گر اینجا شوی / از همه باکت نیست که تنها روی
اینهمه اکنون گره و بند چیست / اینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از ایشان که زبان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی سر همه گردنکش اند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایهٔ جمعیت ایشان شوند
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره بی کشاد / عمر دهی از دم اینان بباد
باد خزانست دم سردشان / سردی جان ست ره آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش رهست / غول ره تست خدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار / روی به پیغولهٔ تنهائی آر
ورنه بود از دل سودائیت / طاقت پیغولهٔ تنهائیت
خیز قدم نه بره رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان

پر شده شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزل شان بین ته سنگ تناگ — کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون — زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دولت یابد از آن زندگی — روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار مینمود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت به عمارات کرد — روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سگ منشان تیز تگ — همچو تگ آهوی وحشی ز سگ
کار شناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سوال
کانهمه از زنده رمیدن چراست — رغبت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندر اند — پاک نهادان ته خاک اندر اند
مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراگنده اند — گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان — آب حیاتست مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر — گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه ازین دایره بیرون تست — گام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجاتست و پیرایهٔ رفع درجات

ای بزبان نکته گزار آمده — وی به سخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان — گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک — بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلو فری — افگند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی فرو هی از خامشی ست — خامشیش تیغ جهالت کشی ست
گفتن بسیار نه از نغزی ست — ولولهٔ طبل ز بی مغزی ست
خم چو از باده تهی از صدا است — چونکه تهی شد ز صدا پر نوا است
در دولت از غیب گلی چون کشاد — از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی بود — کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نه بو و بدهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور ست — کیسه تهی گشته ز سیم و زر ست
منطق طوطی خطر جان اوست — قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه گر آمد به تماشای باغ
خستهٔ طبع ست درین کهنه کاخ — حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

چرخ که بدین گردش دائم خموش | چرخهٔ حلاج هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن | چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را | در رو کن قول پراگنده را
چشم برآمد شد انفاس وار | این دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش ست | قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گردد ت | میل زن چشم یقین گردد ت
لب چه گشائی گرو هوش باش | ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن که نا جایگاه گفت از اوج بحضیض خاک افتاد

حکایت کشفی

نشست بصد مهر باطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی ازانجا که فلک راست خوی | گشت ز بی مهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیغمان
خو به کرم های شما کرده ام | قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت | دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما | پشت بگویم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم | نی ز شما طاقت تنهائیم
نیک فرو مانده به کار خودم | پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتاد شان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد به جهان کور باد

زو لب خود بود کشادن همان — زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند — زیر کش و رز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک — از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای شده شکر خواب سحر داده هوش — خیز که برخاست زمرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ — او ز نوا گرم و تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوای بزن — چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون — اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست پی آن که شود آشکار — بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز — راه نظر را بتره میخ دوز
بنگر این زیر بت پرده را — وین همه اوضاع نو آورده را
برنکنی سر که درین پرده چیست — نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد — طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست — زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت — مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد — دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت — جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل — این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو — حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسپ — پای برآر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است — خواب بدل از کوتهیش تیشه است
بیش میفزای بمقراض خواب — کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست — نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد — خود به تف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز — نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب — میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ — خفته به شب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین — کی شود آمادهٔ روز پسین
شب چو رود شمع شب‌افروز باش — همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز — عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی — وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری — شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود — بر تو شب و روز تو تاوان بود

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر

روز که صدگونه گنه کرده‌ای ... نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب چو فتد بهر سفیدی روی ... از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی ... با دل فارغ ز سیه‌نامگی
کرده تو خواب ورای حجاب ... ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بی‌حاصلی ... کو به تو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده‌دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نوریاب ... دیده فرو بسته به کلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی ... شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده ... بود برابر روشش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سوال ... کای نزده راه تو خواب خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست ... دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چه گران داردت ... یکدم راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان ... هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه ... کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم ... رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب ... گوش نخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز ... دیدهٔ اقبال من از وی فراز

حکایت عارف شب زنده‌دار

هر که کند دعوی سودای او ... خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی‌فروغ ... چون نفس صبح نخستین دروغ
ق
جامی اگر دیدهٔ تو روشن ست ... در دولت از دیدهٔ جان روزنست
سخت قدم باش درین ره که سست ... چشم بر آن دار که چشمش به تست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی‌نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صف تیره‌دلان خم زده ... وز صف اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام‌آوری ... نام برآورده به صوفی‌گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی ... چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم ... بلکه شو از کم‌شدگی نیز کم
با شده از خویش تهی همچو نی ... دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نه‌ای انهمه آوازه چیست ... هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش ... دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد ... پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود ... بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس ... طوطی جان‌ها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی‌ام ... ور دلت اندیشه که چون کی‌ام

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن صوفیان

قالب تو رومی و دل زنگی ست | رو که نه این شیوه یکرنگی ست
با تن رومی دل زنگی که چه | رنگ یکی گیر و دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدورنگان گزار | رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکست طیلسان | گشته علم بر کتف طیلسان
سر نزده از دولت انصاف فقر | چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقه صدپاره که داری بدوش | بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست | کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست | مهره آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری | تا غذی از سینه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو | تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای | از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات | ستر قبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد دوه | بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست | تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن | میل سوی نیل امانی مکن

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن صوفیان

بر سر سجاده چو پا سایدت | باز رعونت بزمین نایدت
رخ به زمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن | پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش | متقی جام تمنا بنوش
زهدی آلوده نیرزد بهیچ | مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار | تات شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقه تقوی بکش | یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر کشید و از لجه بحر حقیقت بساحل مجاز افتاد

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش رهاندی ز خویش | جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از انجا که قضا ره زدش | زخمه ولا در دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد | وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید | دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای | لیک ازین شاهد دستانسرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت | سر خود از خلق چه دارم نهفت

حکایت صوفیان

در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود بتکده دل زان نگار / خلعت اسلام ببر کعبه وار

تا بحقیقت کشید آن مجاز / باز نیاید بسر خرقه باز

جامی ازین قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق عشق گیر

زانکه درین مزرع مرد آزمای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سر افراخته

خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستی ست علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که از صنعتم / مس شود از جودت صنعت زرم

لیکن اگر دست بجیبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و نا سره / کرده چو خشت ست بگرد خره

آن خره کن رخنه که از چار حد / بسته میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان محجب تو بتوی رخ نتاب

تا نبری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجو / روشنی از چشم نه بینا مجو

جانب کفرست اشارات او / باعث خوفست بشارات او

فکر شفائیش همه بیماری است / میل نجاتش ز گرفتاری است

قاعدهٔ لب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است / شیوهٔ جاهل سبب آموزی است

طب نبی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت / ور کند از نفس شفا بخشدت

تا بد از اسباب و علل روی تو / وا کند از هر چه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب او بمواقف مالیست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه

نور هدایت ز هدایه مجوی / راه بنهایت به نهایه مپوی

گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هر که نه قال الله و قال الرسول | هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن | جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ | دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای | بی عملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن | پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار | کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال | آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق به خیالی که چه

حکایت عالمیکه در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا جزای آن اجر از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون | در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست ندادش براه | ماند دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید | سایه شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد | از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه | دست بافتاده ازراه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت | دست بده ای به غم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کهین توام | در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست | ور زنم امروز بدست تو دست
من که به تعلیم میان بسته ام | از غرض سود و زیان رسته ام
گوشه نشینم از ره خداوندیست | خاص پی فضل خداوندیست
کی به جزای دگر آلایمش | وز غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر | تا نشوم بی غرضی دستگیر
پایه علمم چو بلند اوفتاد | هر چه بجز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت | از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند | هر چه پسندید بدانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی | افسرت از گوهر احسان تهی
زیور هر افسر ازان گوهرست | خالی ازین مایه و در سرست
گوهر میان تو و صنع کمر | مهره و مار آمده بایکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار | نفع رساند نه ز تو آسیب مار
تخت زرت آتش گوهر درو | هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتش است | لیک ز بس بیخودی آنت خوش است
چون بخود آیی ز شراب غرور | آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دست از درد دو صد قطره خون | از بن هر موی ترا دو برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر | شمسهٔ آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس دولت ترا بد سگال | بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل | بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین | شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند | طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای | پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای | اهل سرایش همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود | تات یکے خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارتگری | تا نکشد کار بغارتگری
باغ ز آسیب تو گردد تلف | تات درآید به و سیبی بکف
به که از آن سیب شکیبت بود | ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغی سر خوانت مقیم | از حرم میوه و باغ یتیم

سطحیت همه ز خوی درشت | میکشد از پشته هر کوزه پشت
باز ترا امیر شکاران بفن | طعمه ده از جوزهٔ هر پیره زن
بارگه خاص ترا هر پسین | کاه چو از تو برهٔ خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز | چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به | هر چه نه به بهر رخ او دست به
ظلم نهد دام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب | باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدل است و بس | طبع جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش | تا وردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند | بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد بره باد رام

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عدالت سر بلند و از حلقه میم مروت کمر بند بود

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین

حکایت عمر عبدالعزیز

چون ثمر دوحهٔ عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد

ق

کوه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز سرها راه

پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروزه روز / کیست که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چسان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانند که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در خرام / آهو و شیر اند بهم گشته رام

اینهمه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نواست

آن ز خساست صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ و گری میگماشت

وین ز کرم چون ببزرگی رسید / گرگ ز تن کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان / جامی و صد زخم ز دندان شان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان ست

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کجی از تو خواست

تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بنا یک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو شده انگشت نما خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن

آن که تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق تر کند از دست تو / خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز ناراستی / برده ز بالای الف راستی

وز ظلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کزلک مخار / تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم تو ز افسردگی / نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زده بر سر کلکت گره / از ره معنی ست ترا پند ده

کاهی بخجر و گشته سمر تا بچند / جهد بکاری که بهویت بند

چند مددگار ظالم کنی / وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر / گشته وی آمده در ده بهر

سوختهٔ آتش بیدادِ تست / دانه کاهش همه بربادِ تست
وآنکه کنی نقل بانبار شاه / کاه برے بهر ستور سیاه
حصهٔ دهقان که شوی غوررس / دانه اشک که روی ست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی / جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد زبراتت همه صرف زکات / در کف قبض ست هنوز آن براة
کاسب بیچاره که در شهر و کوی / ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آئین ستمگاریش / هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت / خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آن زاکشے از مشت او
گاو که شیر آورد بهر زال / خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر می خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بر هت پایمال / حاصل سائل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست زر سائل دُرِ یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / لوبه نوا ز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگِ بلند / مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نداری تو ازین کار و بار

اشارت بوزیران و دبیران

بیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلمرو چو قلم شد نگون
شهر ز تو بد نام رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست / تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بهال
دست قلم سانش جدا ساختی / چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی زهوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا در فگند / تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخبری خود گرفت / بهر وزارت بره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل / دست تو کوته کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن / در صفِ کوته املان راه کن

حکایت درازدستی

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر	شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان	از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت	بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد	بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرد شب موی تو تصویر صبح	روز اجل راست بتاشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین	بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان	در تهٔ سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بسکه بفرسود و کاست	موی تو پر گرده ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز	خشک شده پوست بران همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه	ناوک آه تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی	در رهٔ مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا	هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آئینهٔ لوح وجود	نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شمار	تا نه کند شیشه دو چشم تو چار
یا بدم مار زنا دیدنت	خلق به فریاد ز نشنیدنت

سنگ تو دندانت شدی لخت لخت	موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست	نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای	تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار	برده ز دست تو بدون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست	گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست	چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر	شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار	عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول	کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو به کنار از میان	خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فصل خزان کز دم باد وزان	کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار	مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم زده / سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا گه بستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ / کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر زد آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر / بر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / گشت دوتا در پی پایش نهاد
گفت بآیین صورت زیبا که / آدمی و یا پری و یا چه
ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پیر بی سپر خود بده
نیم می همدم این بنده باش / جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی بسر این معجرم / شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و پیچید بر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / سر ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آن که کنم آگهت / کانچه زند راه طلب ار رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما / هر چه بخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت شصت / رشته پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره به عهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور / از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی به سیاهی منه / نور اسپید بسیاهی منه
طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین انجم / که بد این باز سفید سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نه کنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت دران / گوشه گزین از زهٔ تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت کشای / از تن خود گم شو و از جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود / تگ نزند اسپ که فربه بود

تا نشده پشتِ تو ز پیری دوتاه / راه بهیر و پی پیران راه

بر صفِ ره بینند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافته است / تاج بلندی ز کمر یافته است

سرکشی کاف برون کن ز سر / سیم صفت بند گره در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی برکران / پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون بنهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در همرهی او بری / آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک

غاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایهٔ پیری بجوانی مجوی / راه ارادت به امانی مپوی

همت آن پایه نگردد بساز / تا نی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آن جا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید

زنگ زدود آینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزنِ پنهان کوه

سبزه و لاله چو شب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی به جمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

تافته گون صدره بسر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجافِ دو رنگ

تیهو و دراج بر او عشق ساز / بر همه از گردن و سر سرفراز

پاچها بر زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سرِ هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش همره و هم پی رهه

تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش روش و خوش وش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار او / وان روش جنبش هموار او
بادیه از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
بازکشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای
بر قدمی او قدمی میکشید / واز قلم پا رقمی می کشید
در پی القصه دران مرغزار / رفت بران قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبک نیاموخته
کرده فرامش ره رفتار خویش / مانده غرامت زده در کار خویش
هرکس ازین دائرهٔ تیز رو / هست درین دیر بواری گرو
جامی دا زوا بهمه سادگی / تا جور مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن / لمعهٔ خورشید الهی ست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل ست / تازه کن عهد قدیم دل ست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لائحهٔ حسن دهد یاد ازو
ماکه چنین کشتهٔ مهوشیم / سوختهٔ خرمن ازان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست / وز لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش ست / وقت کسی خوش که بآتش خوش ست

ای که بشکل خوشت آراستند / فتنهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بد ازان مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین / بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خط رخسار تو
دُر طری لرزه کنان بر لبت / کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک از و تا بناف

ای ستم بازو تو کرده سیم
زان زده بر ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت هم زانوی
هست نصیبی کسی آنهم توئی

بهر تماشاگری روی خویش
آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو هم قدمی حد کس
سایهٔ تو هم قدم تست بس

صد ره اگر از قدم فکر ورای
از سرت آئیم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود
هر یک از ان دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی ست
آینهٔ چونی و بیچونی ست

صورت چونی شده در وی عیان
معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده درین آینه ست
منظر اهل نظر این آینه ست

جلوهٔ این آینه نوربار
از نظر بی بصران دور دار

کور چه داند که در آینه چیست
عکس خود افگنده در آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان
جز ره بیهوده به بیهودگان

چون به جمال تو نظر وا کنند
آرزوی خویش تمنا کنند

دیدهٔ شهوت نتوانند بست
از غرض خاطر شهوت پرست

با تو بجز راه وفا نسپرند
جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون نبود سودمند
زود ازین آینهٔ دلپسند

سیر شود چشم خردبین شان
رنج و ملامت شود آئین شان

از نظر انداخته خوارش کنند
تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه تیره رنگ دید و آینه را از عکس روی خود نپسندید

زنگئی زاده چو یکی تیره ابر
لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته
چهره چو چوبین طبق سوخته

مانده دهن چون دهن حقه باز
ناشده همچون در محنت فراز

یافت بره آینهٔ گردناک
ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ولیش آرمید
شکل بد انسان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فگند
وز کف خود خوار بخاکش فگند

گفت که تا قدر تو بشناختند
بر رهت این گونه بر انداختند

پیش کسان پستی مقدار تو
نیست بجز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت
کی بگل و خاک وطن بودیت

هر بد و نیکی که بی اندری ست
بهره هر چیز بقدر وی ست

چون برخ خویش نظر بر کشاد
عیب بر آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور صفا آینه
شد ز رخش عیب نما آینه

ظلمت او بود بد انسان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آینه رنگ
هر چه نماید بگه صلح و جنگ

کان سبب راحت و آزار تست
چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هیژدهم در اشارت بعشق که شور او نمک خوان جگر خواران است و جراحت آن راحت جان دل افگاران است

رونق ایام جوانی ست عشق / مایهٔ کام دو جهانی ست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد / ذوق تجرد به ملک عشق داد
چون دل و جان لوح تعشق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند ویند / پست شو قدر بلند ویند
مه که لب شب نوردهی یافته / پرتوی از مهر بر و تافته
خاک زگردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون تن آزاده نه مهرست دل / سنگ سیاه ست دران تیره گل
هر که نه در آتش عشق ست غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشقی نه که صاحبدلی
زندگی دل به غم عاشقی ست / تارک جان بر قدم عاشقی ست
تا نشود عشق به دل بردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بازینکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن خواب شده چشمان مست / توبه تو یافته زانشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سر پست بخاک نیاز
هر که به رخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد
هر که لبش آب حیات آمدست / رخ ز خطش در ظلمات آمدست
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / مه به فلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه به صحرا نهی
یار همه آغوش همه باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یار همه آواز همه پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار همه آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز غمش گوفته بر سینه سنگ
زیرکی و رزچنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتکده رازت شود / مونس شبهای درازت شود
بند نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو به یکی آر که فرزند کیست / ترک دوی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا بکند پای به یکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید

هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او

نعره برآورد که ای خود پرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو به فریاد شدم همنفس / راه کرم گیر بفریاد رس

تازه صنم چون شغب او بدید / وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شگفت / غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز چو من صد سر یک موی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست

با شرف حسن خدا داد من / رفت بشاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره دیده نگاه / دید ره دور کسی نه براه

بار دگر لب به سخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوئی کردنست / روی ارادت بیکی آوردنست

چون ز یکی رو بدو آورده / رسم تو نیست این که تو آورده

چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیدهٔ دل جامی ازینان ببند

چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی برساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی به فراست دران

هر چه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده بین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس

هر که بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند

گوهر کرده ز شرف مهرگی / زان شرف افتاده بخرمهرگی

ایکه رسد از دل دانشورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت

پرده کشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش

پامکش بدوکانچه دوران بهوش / جنس گرانرا مشو ارزان فروش

داشت فلک چون تو ارزانیش / آمده ازان زگران جانیش

چند زنی تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم — چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون — ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی — وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه به تعلیم گه ماه و سال — شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش — واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش — رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان خوانیش — بلکه دلاورتر از آن دانیش
این همه اندیشه ناراست چیست — این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است — خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود حرص و طمع از سبع — گرسنه چشم اند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت بزمین آورد
رغبت به پیغوله ماتم کنی — بیهده چند فراهم کنی
پوست کنی نزد استاد را — غور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاه اطلس لباس — اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا — علت و زلتش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام او — حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش — چون شوی آسوده نهی پیش [illegible]

کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ — کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت و سست — املا ناراست و خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی — واسطه نیل مرادش کنی
در سر و دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه برون که ببیناد کس — منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی — لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون — صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد — نامه عصیان قیامت بیاد
بر خوردش زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آبست گره بر نفس
فرو بران بیهده بیهوده است — خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی — با زبران فرد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو — خلق به جان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر — یک دم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول — تو ز ندیمیش زبان پر فضول

تو بحضورش بسرور آمده | او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون | با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه‌ای که برو لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری | شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح | بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو | خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند | کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ | در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشگفت | با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروری‌ست | رنج من اکنون همه از لاغری‌ست
لاغری از فربهیم دست برد | در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدر از لاغری‌ست | حرص تو از جان تو فربه‌ترست
عمر گران مایه بسر میبری | خالی ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در پستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آبی آورده

ای شب اندوه مرا ماه نو | دیدهٔ انجم بجمالت گرو
از پس سی روز برآید هلال | روی نمودی تو پس از چند سال
سال تو چارست بوقت شمار | چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال | سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا | با دلقب دولت و دین راضیا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار | بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند | چون بحد فهم رسی کاربند
تا نشود برقع روی تو موی | پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش | جنس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان | رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود | خاصه که سالش ز تو افزون بود
گر بدبستان سر و کارت دهند | لوح الف بی بکنارت نهند
پهلو هر سفله مشو جانشین | از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف | بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی در کنار | چون الف انگشت از او بر مدار
دال وش از شرم فکن سر به پیش | صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین | رشتهٔ دندان منما همچو سین

مقاله سیزدهم در پند دادن فرزند

دل بکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش بکن بیهده در قیل و قال / تا نه کشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طلبک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آنجا خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زان گهر سلک خویش / ساز به تکرار زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقدم گاه گاه / شو به سوی خطه خط روبراه
باز نشان از ره کسب کمال / از رخ آن نایره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد / کز تک نسیان نتواند سترد
گوش به تحسین خط از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهره ز انگشت خویش / از گهر پر هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت گه گهی اندیشه اش / گوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بجو در رده / رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل کشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن / علم چو آید به تو گوید که کن
علم کثیر آمده عمرت قصیر / آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل / باز کش از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا بندگی اش کنی / هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شست دست / آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده به زمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت و یا از دم تهلیل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گمشده را جست و جوی

پیر خروشید که ای بوالهوس — در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی ست — قبلهٔ گویائی و خاموشی ست
گر همه آفاق در آغوش تو — باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی ست — حاصل اوقات تو بی حاصلی ست
ور شود آن چیز فرا یاد تو — شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش — لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن — هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی ست — و آخر کار تو فراموشی ست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم — خشک نیفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب — حرف سقاک اللهش آمد جواب
روح امین دست بآمین گشاد — چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر از آن سبحه بپایش فکند — در قدم غالیه سایش فکند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک — از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسی ست این — یارستم خامهٔ مانی ست این
غنچهٔ از گلشن ناز آمده — یک گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی ست — تازه کن مایهٔ دیوانگی ست

قفل گشای در کاخ صفات — عطر فزای گل شاخ ذوات
صبح طرب مطلع انوار اوست — جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند — تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سر معانیش نه زانسان دقیق — کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو — آب زلالی ست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب — می نشود بر در و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف — کرده لباسی ببر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام — حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من بلقب خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش — تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنست — در نظرش هر ورقی گلشنست
راست چمنهاست در آنجا سطور — پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان آبخورد — سبزه تر گرد وی از لاجورد
گرد مجلد سو جلدش چو سیل — داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از خنیا خوش آوازه اش — تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامی ست این — حرز حمایت گر جامی ست این
بادش ز خدا یا بکمال کرم — حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور	وار چو انگشت بداندیش دور
کلک وی از چوب عوان برترست	وزن گُش و قافیه ویران گرست
چون بتراشد ز سر خامه نیش	سازد انسان نیش دل نامه ریش
تیغ کند خامهٔ سرتیز را	رشته برد نظم ولاویز را
هر خطوی از خط دانش برون	گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خطِ تقطیع نه بر اصطلاح	گز حک و اصلاح نگیرد صلاح
دیده حرفی که بود دیده باز	گردد از و وقت کتابت فراز
حرف نگار و چو بکلک از هوس	نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم	گاه شود سیم ز دستش ستم
بسکه مرید از قلمش مرتدست	ضد وی آنجا که نویسد صدست
چند بلب باج حکایت دهم	شکر بتاراج شکایت دهم

شکر که این نامه بپایان رسید

بخیهٔ این خرقه بدامان رسید

مهر نهٔ خاتمهٔ این کتاب	شد رقم خاتم تم الکتاب

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق

از گهرریزی خامهٔ نیسان بار مولوی عوض علی صاحب بهاری یادگار

آغاز سخن خدا را یاد می کنیم و خاطر را بذکر رسولش شاد و شاغل نموده ایم که بفلک و ستاره ستیزیم نه منجم که به ثوابت و سیاره درآویزیم دماغ شاهی نداریم که بار جهانی را بگردن خویش گیریم نی آز گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم ناصح نیستیم که دل عاشقان برنجانیم نه واعظ که افسانهٔ بهشت و دوزخ خوانیم خاطر آزاده ایم کوس بلند نامی میزنیم سر باده داریم دست بجام جامی میزنیم لوحش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است بارک الله چه جام که نامش تحفة الاحرار است نه جامی که میکدهٔ عشق را پیر مغان نه جام که خمکدهٔ عرفان آن لبسر خوشی بلند تر از صاحب گلشن راز و این لبسر جوشی تند تر از بادهٔ شیراز صلای عام است جهانی را درین محفل مهمان میکنیم باده مینوشیم و یاد میکشان میکنیم آن رند مدهوش مولوی عوض علی بآرایش حاشیهٔ این بساط عالی پرداخته و آن جمشید مشرب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای - این خمکده را خوان لیغما ساخته الهی این محفل مدام از قلقل مینا

در جوش باد و این بادهٔ ما و شما را نوش باد فقط

خاتمة الطبع جدید

بفضله تعالی وقتست که باده پرستان خمخانهٔ شوق علم را بشارت تازه نیوشانند که باز می پر تکال کلام جامی بکشش طبع بار سوم خم در خم در جوش آمده مرهٔ بعد اولی و کرةً بعد اخری

دور این جام در بزم میکشان سرخوش سزاوار نوشانوش آمد یعنی باز نوبت طبع مثنوی تحفة الاحرار رسیده کاین بادهٔ عشرت زایاغ جامی ست ۞ وین پرتو احسان ز چراغ جامی ست ۞ بیتابی دل بلبل صد رنگ شناست ۞ این غنچهٔ نورسته ز باغ جامی ست ۞ آفرین بر همت آن بهار پیرای گلشن سخن و لوا بخش سخن سنجان نو و کهن یعنی جناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای که زین سبق چار بار در مطبع فیض منبعش الموسوم باوده اخبار واقع شهر لکهنو ایاغ دل مشتاقان را لبالب این کهن باده فرمود والحال در شاخ مطبع موصوف الصدر واقع بلده کانپور صانه الله عن شر الدهور بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بماه اکتوبر ۱۸۹۴ع بار پنجم بیکر این مایهٔ نشاط و سرور به طبع نور و نمود

قطعهٔ تاریخ طبع از مورخ کامل اسوهٔ سخنوران منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الخیت مطبع هذا

ز مولانای جامی تحفة الاحرار شائع شد ز فرط شوق از بهر سن هجری بلوح دل	بود نظم بلیغش در فصاحت از همه والا منقش ساختم عاقل زهی نظم طرب افزا ۱۳۱۲ هجری

قطعهٔ تاریخ طبع از احقر العباد ابو ناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع متوطن شاه آباد ضلع هردوی

چو این تحفهٔ پاک ملای جام به منقوط حامد رقم کرد سال	به فضل خدا خوشنما طبع گشت کلام ولی خدا طبع گشت ۱۳۱۲ھ

تمام شد

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3336
Eski Kayıt No